

دوچرخه ها

از در خونه که پام رو بیرون گذاشتم ، احساس کردم که لباسم آنچنانی که باید ، مناسب این آب و هوایست ، ولی حوصله اینکه دوباره از پله ها بالا برم و لباسمو عوض کنم رو هم نداشتم ، زیپ کاپشنم رو تا آخر بالا کشیدم و تکمه های اون رو هم بستم ، نگاهی به انتهای خیابون انداختم ، خورشید به انتهای خیابون - اون جائی که شیب تنیدی بطرف دریا داره و همیشه حضور بخار آب رو می شود که دید- رسیده بود ، باوجود اینکه خورشید توی این تنگ غروب چون چندانای نداشت ، اما هنوز هم بالجبازی عجیبی سعی در حفظ حضور خودش داشت ؛ نمی دونم از ما آدمها چی دیده بود که نمی خواست نورش رو از سر ما کم کنه.

یقه کاپشن رو هم بالا زدم تا بتونم بیشتر از سرمای تنگ غروب در امان باشم ، آستین چپ کاپشنم رو کمی بالا کشیدم ، نگاهی کوتاه بساعت مچی انداختم ، ساعت شش و چند دقیقه بود ، دقیقه هاش برام زیاد اهمیتی نداشت ، حالا گیرم شش و ده دقیقه یا پانزده دقیقه باشه ، برای من که نه چشم انتظار کسی هستم و نه کسی رو چشم انتظار گذاشته ام ، ده تا بیست دقیقه عقب یا جلو ، دخلی به جائی نداره ، نگاه کردن من هم به ساعت ، هر وقتی که از خونه بیرون میام ، از همون عادت هاست که نه خوبه و نه بد .

مثل همیشه حدود صد متری رواز سمت خونه بطرف غرب پیاده و به آهستگی رفتم و بعد با دقت و وسواس کامل که نشانه ترس همیشگی من ست ، خودم رو به آن طرف خیابون رساندم . در این وقت روز ، خیلی ها که از کار برمی گردند برای رسیدن به خونشون عجله دارند ، من که هنوز نفهمیدم ، چند دقیقه ای زودترو یا آن که کمی دیرتر چقدر می تونه فرق داشته باشه. اتومبیل ها همیشه توی این وقت روز سریع تر از سرعت مجازدر حرکتند ، نمیدونم که اگر هر چند وقت یکبار سرو کله پلیس توی این حوالی پیدا نمی شد ، چه که نمی شد ؟ حتماً شاهد پرواز اتومبیل ها می شدیم .

برای من که این وقت روز و آن وقت روز هیچ فرقی نداره ، من که زن و بچه ای ویا دوستی رو توی هیچ خرابکده ای معطل خودم نکردم تا که بدونم اون بدبخت چه می کنه تا که نگذارم تا که بکشه.

پیاده هائی که از کار برمی گردند ، دست کمی از اتومبیل ها ندارند ، بخصوص اینکه از کیلومتر شمار و پلیس هم خبری نیست ، این رو می شود از میزان تنه هائی که درحین راه رفتن توی پیاده رو و این وقت روز میخوری احساس کنی .

«کافه» مثل هر بعد از ظهر وسط هفته بود ، نه آنقدر شلوغ که جا پیدا نکنی و نه اینکه خالی از مشتری ، این رو از بیرون کافه ، و از پنجره بزرگ رو به خیابون که با یه پرده توری شیری رنگ ، نیمه حاجابی بین مشتری ها و عابران برقرار کرده ، می شد که دید .

این کافه هم مثل خیلی از کافه های این منطقه برای ورود، دوتا در پشت سر هم داره ، در اول رو که باز می کنی وارد یه فضای کوچک دو متر در دو متری شویم ، در سمت چپ این محوطه یه آینه قدی بزرگ به دیوارش وصل شده با دوتا چراغ در بالا اون، که نور ضعیف زرد رنگی رو به آینه و مشتری می اندازد ، روبروی آینه یه تیکه چوب کم عرض و دراز که چند تائی قلاب جارختی به آن پیچ کرده اند ، به دیوار کوبیده شده ، تا اگر کسی خواست بتونه کلاه یا پالتو و یا هرچیز دیگه رو به آن آویزان کنه ، من که هیچوقت چیزی را به آن آویزان ندیدم .

توی این یه تیکه فضای کوچیک ، آخر هفته ها که کافه پر مشتری میشه ، صدای همهمه و موزیکی که به عمد بلند تر از روزهای عادی از دستگاه پخش صوت ، پخش می شود در کنار بوی غلیظ شمع و سیگار، می شود که احساس کرد .

در دوم رو که باز می کنم ، موج نگاه های چند مشتری کنار بار داخل سالون - که درست روبروی در ورودی ست - مثل بارون به سر و روی من می ریزه ، کاپشنم رو در میارم و روی دست چپم میندازم ، باسر یه سلام دسته جمعی میکنم و میرم که سرجائی که همیشه می شینم ،، کنار پنجره ،، بشینم ، درست مثل همیشه باید پنجره دست راست من باشه ، و درست مثل همیشه باید که دست راستم رو به طاقچه کنار پنجره تکیه بدم ، کاپشنم رو ، روی صندلی بغل دستی با دقت و صاف به صورتی که قسمت یقه آن از تکیه گاه صندلی به پشت آویزون و قسمتی از پائینش روی نشیمن گاه باشه می اندازم .

موزیک ملایم و آرامی فضای کافه را پر کرده بود، یه خانم و آقای نسبتاً جوان ، صمیمانه در آخر سالن و ردیف صندلی های کنار دیوارنشسته اند ، از نوع رفتارو حرکات آنان میشود نشانه هائی از عشق و محبت را تا حدودی حدس زد ، شاید هم نیست واین تنها یک علامت

ظاهریست ، دوتا خانم مسن هم در همان ردیفی که من هستم با دوصندلی فاصله در حال صحبت کردن ، در کمال آرامش و آهستگی ، هستند .
کنار بار ، جائی که پنج تا چهار پایه بلند گذاشته شده ، جائی که معمولاً مشتری های همیشگی کافه که با دختر های پشت بار و یا توماس ، که صاحب کافه است ، آشنائی کم یا زیادی دارند می نشینند ، چهار تا مشتری بکار و بیکاری خود مشغولند .
اونی که از همه بمن دور تر و بدر ورودی نزدیکتر ، پیرمردیست با موهای بلند و صاف و سفید ، باصورتی که کاملاً تمیز تراشیده شده ، کت وشلوار سرمه ای خوش دوختی بتن داره با پیراهن سفیدی که کراوات زیبایی با مجموعه ای از رنگهای آبی و قرمز که متناوب و کج کنار هم قرارگرفته اند و تناسب کامل هم بالباسش داره ، بدور یقه آن گره زده شده .
پیر مرد مثل همیشه به قهوه بدون شیر و یه پیک کنیاک سفارش داده بود ، کنیاک را توی فنجان قهوه اش خالی می کنه - این کار همیشگی اونه - و نرم نرمک آنرا در یک مدت طولانی درحالی که از کشیدن پیپ خود نیز لذت می برد می نوشد ، پیر مرد همیشه ساکت ست و آرام و بندرت با کسی حرف میزندوگاهی هم که مورد سؤال قرارگیرد ، جوابی کوتاه داردویاسکوت .
با فاصله کمی از پیر مرد ، دو مرد جوانتر از او ، در حالی که سیگار می کشند گرم صحبت هستند ، صدای آنان گاه بلند می شود و گاه با خنده ای در هم می آویزد ، گاه هم ، آنته ، ، دختری که امروز و دراین ساعت پشت باربه مشتری ها می رسد ، رانیز در گفتگوی خود شریک می کنند .

موضوع صحبت چی که باشد ؟ آنقدر ها مهم نیست ، هیچوقت هم مهم نبوده ، چند باری هم من کنار اونها بودم ، واقعاً مهم نیست ، چون در عرض پنج دقیقه چند موضوع را در گفتگوی خود وارد می کنند ، بی هیچ دلیلی موضوعی شروع می شود بدون هیچ دلیلی هم عوض میشد ، تازه اگر هم عوض نشود ، مگر آخرش به نتیجه ای هم می تواند که برسد . حالا اگر به نتیجه ای هم که می رسید یا برسد ، نتیجه دراصل همان چیزی ست ، که حاصل یک بحث و گفتگوی طولانی ست برسرهیچ وبدون تردید هیچ به اضافه هیچ ، چیزی جز هیچ نمی تواند که باشد .
نفر چهارم را برای اولین بار بود که می دیدم ، لیوان آبجویش را آهسته و با حوصله خاصی بصورتی که گویا شراب مقدسی را باید که بنوشد در دست داشت ، با نرمی وجرعه جرعه می نوشید و هر بار هم با زبان دور لیش را تمیز می کرد ، من به این داشتم فکر می کردم که ، این کار رابرای لذت بیشتر انجام می دهد و یا اینکه ، نمی خواهد که حتا یک نم آبجوش را از دست بدهد .

از آینه روبروی مرد غریبه ، که درست به دیوار مقابل و بصورت مجموعه ای از مربع مستطیل ها در فاصله طبقه بندی محل نگهداری شیشه های مشروب و لیوان ها ، کوبیده شده بود ، میتونستم که چهره درهم فرو رفته اش را ببینم ، جوان بود ، البته نه خیلی جوان ، یعنی از من جوان تر بود ، شاید چیزی بین سی تا سی و پنج سال ، باقامتی بلند واستخوانی ، شلوار جین آبی کهنه ای پیا داشت وروی پیراهن کرم رنگی که بتن داشت ، پلیور قهوه ای پر رنگی را بتن کرده بود .

هنوزاز خاموش کردن سیگارش مدتی نمی گذشت که سیگار بعدی رو روشن می کرد ، سیگار رو که ازپاکت خارج می کرد ، اول آن سرش را که توتون داره چند بار بر پاکت سیگار آهسته می کوبید و بعد ازروی زبانش که کمی ازدهان خارج شده بود عبور میداد تا اندکی مرطوب شود ، سپس آنرا در گوشه دهان ودر میان دو لیش قرار می داد ، و با فندک آنرا روشن می کرد . این کار اون شباهت زیادی به حرکات هنرپیشگان سینما داشت ، یک نوع زیبایی خاصی در این حرکات بود که من رو مجذوب خودش کرده بود ، سیگار کشیدن این ناشناس مرا مشغول داشته بود ، حضور ، آنته ، ، که بدون اینکه من سفارش بدهم مثل همیشه یه لیوان شیر قهوه و یک قسمت از کیک پنیر مخصوص خودشان را برایم آورده بود ، مرا که شاید بنوعی خواب در بیداری بودم بخودم آورد ومشغولیات مرا بهم زد .
آنته و بقیه دختر هائی که اینجا کار می کنند ، همانگونه که به سفارش روزانه من برای شیر قهوه و کیک پنیر خوگرفته اند ، به تشکر کردن های بی صدای من که صمیمانه و با لبخندی کوتاه همراه ست عادت دارند .

تنگ غروب با آفتاب نیمه جانش و پنجره بزرگ کافه و پرده شیری رنگی که مثل یک غبار رقیق روی تصویر قابل دید از خیابان با مغازه هایش و اتومبیل های در حال عبورش و عابرین پیاده ای که هر کدام قصه ای را با خود حمل میکردند انداخته بود ، مثل هر بعد از ظهر مرا بخود مشغول داشته بود .

آنرچ دست راستم را به طاقچه کنار پنجره تکیه داده بودم و لیوان شیرقهوه را در دست چپ گرفته بودم و با نوشیدن مقداری از آن و از مخلوط شدن شیر قهوه و کیک پنیر و طعم مخلوط حاصل شده آنهاداشتم لذت می بردم و چشم دوخته بودم به دوچرخه ای که بافاصله چند متری از در ورودی کافه به تیر چراغ برق قفل شده بود .
دوچرخه ای بود معمولی چیز بخصوصی نبود و بدون تردید قیمت بالائی هم نمی توانست که

داشته باشد .

اینکه برای اولین بار بودست که آنجا بودست و یا بودست و مرا بخود مشغول نداشت ست ، مشغولیات فکری جدید من شده بود .

اینکه من هر روز و دقیقاً همین ساعت ، نه دقیق دقیق ، بلکه همین حدود ها با به کمی بالا یا پائین که هیچ فرقی هم ندارد ، همین جا هستم و دست راستم راروی همین طاقچه قرار میدهم و نگاهم را هر از چند گاهی متوجه خیابان می کنم ، با عبور آدم هایش که قصه های خود را حمل می کنند و اتومبیل هایش که از کار برگشته ها را به منزل می رساند و مغازه هایش که چشم انتظار مشتری هستند ، این چیزی بودست که همیشه بودست و اما چرا من هرگز به بود یا نبود دوچرخه توجه ای نداشتم سؤال بی جواب من بود .

چشمم به دوچرخه بود که بیک باره مردی با قامتی کشیده که یک پالتو بارانی بلند کرم رنگ بتن داشت در فاصله بین من و دوچرخه قرار گرفت ، اینکه چه میکرد و بچه کاری مشغول بود برایم مشخص نبود ، زمان کوتاه بود و سریع و در من شور عجیبی بود ، احساس می کردم که چیزی در حال اتفاق افتادن است . مرد چیزی را که شباهت به گازانبری کوچک بود در جیبش گذاشت و دوچرخه را از کنار تیر چراغ برق برداشت و سوار آن شد و رفت همین .

اینکه دوچرخه را دزدیده بود برای من جای شکی وجود نداشت ، چرا که قفل بریده شده در کنار تیر چراغ برق روی زمین افتاده بود .

دلم می خواست که این مسئله را برای دیگران مطرح کنم ، ولی فایده ای جز اینکه دونفر کنار بار برای مدت کوتاهی دزدیدن دوچرخه را موضوع گفتگوی بی حاصل خود قرار دهند ، نمی توانست که داشته باشد .

در حالی که چشمم به خیابان داشتم ، آخرین جرعه های شیر قهوه را سرکشیدم . در خیابان باز همان عبورعابرین بود با قصه هایشان و اتومبیل ها با سرعت غیر مجازشان و تابلو مغازه های چشم انتظاری مشتری . در یک لحظه مشتری ناشناس کنار بار رادر پیاده رو دیدم که با حالت پریشان نگاهش این سو و آن سو می گردد ، حدس زدم که دوچرخه او بودست که بسرقت برده شده ، قفل بریده شده دوچرخه را از زمین برداشت و با کلیدی که در دست داشت - باوجود بریده شدن بودن آن - قفل را باز کرد و دوباره آنرا زمین انداخت .

در یک لحظه تصمیم گرفتم که بروم و به او بگویم که من دزد را دیدم ، ولی من که بجز یک پالتو بارونی بلند کرم رنگ چیز دیگری ندیده بودم ، تازه حتماً خواهد گفت که چرا همان موقع خبر نداده ام ، من برای این سؤال هیچ جوابی نداشتم .

مرد غریبه که حالا یک پالتو بارونی کرم رنگ بتن داشت ، کلید دوچرخه را از دسته کلید جدا کرد و کنار قفل رو زمین انداخت ، نگاهش که جستجو گر شد بود یکباره به آن سوی خیابان و دوچرخه ای که به تیرچراغ برق مقابل قفل شده بود متمرکز شد . دست کلید را در جیب راستش انداخت و از جیب سمت چپش یک گازانبر در آورد ، با سرعت خودش را به آنسوی خیابان رساند و همان کاری را کرد که با دوچرخه او کرده بودند . دوچرخه را سوار شد و رفت و پشت سرش را هم نگاه نکرد .

طولی نکشید که فرد جدیدی با دوچرخه اش آمد و درست جای دوچرخه همان مشتری کنار بار دوچرخه اش را قفل کرد ، وارد کافه شد و درست سر جای همان مشتری قبلی نشست و سفارش آبجو داد ، آبجویش را مثل آدم های تشنه سرکشید ، پاکت سیگارش را از جیب پیراهنش در آورد و از آنته کبریتی برای روشن کردن آن گرفت و سفارش آبجو دوم را داد . در همین موقع صاحب دوچرخه آن طرف خیابان را دیدم که در تعقیب یافتن دوچرخه اش سر به هر سوئی می گرداند . مدتی گذشت تا چشمش به دوچرخه این سوی خیابان افتاد ، دقیقاً مثل آن دونفر قبلی گازانبر را از جیبش در آورد و به این سوی خیابان آمد و همان کاری را کرد که هر دو نفر قبلی کرده بودند .

حرفم نمی آمد ، سکوت من شاید همان معنا را داشت که کلام من می توانست داشته باشد . چهره مرد تازه وارد را از توی مجموعه آینه های روبرویش می دیدم ، در یک لحظه نگاهمان درهم آمیخت و احساس عجیبی بمن دست داد ، با اشاره به او فهماندم که دوچرخه او در حال سرقت شدن است . شانه هایش را بالا انداخت و لیوان آبجو را بطرف من گرفت و بی کلام گفت ، «سلامتی» ، مانده بودم که او از حرکات من چه دستگیرش شدست و حالا چه خواهدکه بشود . ساعتی چند را بتمشای این قفل کردن ها و قفل بریدن ها مشغول بودم ، نگاهی به ساعت کردم و ساعت هشت و چند دقیقه بود ، مثل همیشه پول شیر قهوه و کیک پنیر را باضافه اندکی انعام روی میز گذاشتم ، کاپشنم رو تنم کردم و راهی در خروجی کافه شدم ، درست روبرویم و روی دیوار و قبل از رسیدن به در خروجی ساعت بزرگ سیاه رنگی آویزان بود ، ساعت شش و چند دقیقه بود . با دست از همه خداحافظی کردم و از هر دو در ورودی خارج شدم ، آفتاب هنوز با لجبازی در تلاش حفظ خودش بود ، اتومبیل ها همچنان با سرعت در حرکت بودند ، عابران پیاده دست کمی از اتومبیل ها نداشتند ، مغازه ها همچنان چشم انتظار مشتری بودند .

با احتیاط تا آخر خیابان رفتیم تا با عبور از خط عابر پیاده خودم را به آن طرف خیابان برسانم .
از پله ها بالا رفتن برایم مشکل شده بود ، دو طبقه برایم صد طبقه شده بود ، در آپارتمان را که
باز کردم پالتو و عصا و شالم را به چوب رختی آویزان کردم ، وقتی که برگشتم ، در آینه
روبروی رخت آویز خودم را دیدم ، موهای سفیدم را دستی کشیدم و زیر لب بخودم گفتم ، ، یه
روز که ریشتم رونمی تراشی چقدر پیر میشی ، ، .

آلمان - زمستان ۸۶ (کریسمس ۲۰۰۷)
رضا بایگان